



تا از دست جادوگر فرار کند به قصر بیاورد .

مادرش او را بوسید و گفت :

- بسیار خوب پسر جان . . . حالا امشب را در اینجا استراحت کن و روز

بعد بدنبال دخترک برو و او را بیاور .

پسر قبول کرد و بروی تخت رفته و مادرش بوی شب بخیر گفت و او خوابید

پس از مدتی دوری از خانه و زندگی حالا احساس میکرد خیلی راضی و



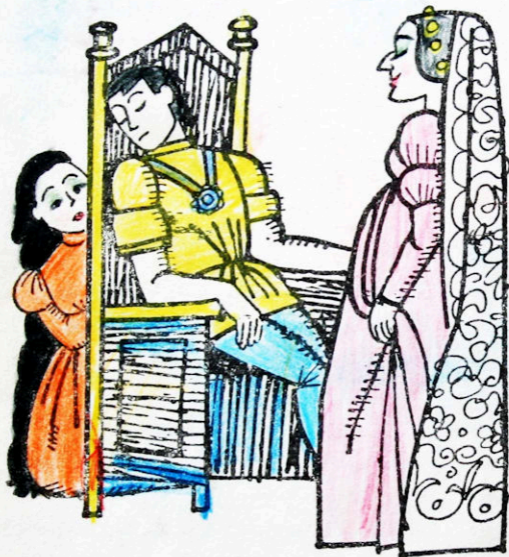
خوشحال است که بار دیگر پدر و مادر خود را دیده ، و در خانه آنها زندگانی میکند .

او در همین افکار بخواب رفت ولی صبح روز بعد دیگر نتوانست از بستر بیماری برخیزد ، چون شدت مریض شده بود .

پدرش پزشک دربار را صدا زد ولی او هم نتوانست بیماری پسرک را علاج کند چون او خوابیده و بیدار نمی شد و حتی چشمانش را هم نمی گشود .

سرانجام قرار شد چند نفری بروند و دختر جادوگر را پیدا کرده و به قصر بیاورند تا شاید او بتواند پسر جوان را از خواب بیدار کند .

سربازها رفتند و پس از مدتی جستجو سرانجام دخترک را یافتند و او را شنیدند که نامزدش مریض شده، باشتاب خود را بقصر رسانید و در پشت تخت قرار گرفت و شروع به صدا زدن هیچ چیز کرد.



او آنقدر او را صدا زد و گریه کرد تا سرانجام بناگهان بسرك چشمانش را  
 كشود و مادرش كه در مقابل او ايستاده بود باخوشحالي گفت :  
 - آه خدای من بستم بالاخره بپوش آمده . . . آه چه خوب.  
 بسرچشمانش را باز کرد و پرسید :

- مادر . . . این صدای چه کسی بود که بگوش من رسید .

در همانوقت دختر جوان از پشت تخت خارج شد و پسرک وقتی وی را دید  
حالش کاملاً خوب شد و هر دو شادمان شدند .

فردای آنروز در قصر امیر جشن مفصلی برپا شد و پسر و دختر جوان بسا  
یکدیگر عروسی کردند و از آن بعد در کنار هم با شادمانی بزندگانی پرداختند و  
دارای بجهتمای بسیار زیبا و با ادبی نیز شدند .

پایان

## پسر آسیابان

در دهی کوچک آسیابان پیری زندگی میکرد که يك زن و يك پسر داشت .  
مرد آسیابان روزها و شبها کار میکرد و گندمها و جوهای مردم را آسیاب  
میکرد و از این راه بولی بدست می آورد و زندگانی خودوزن و فرزندش را میگذراند.  
اما او هر روز احساس میکرد که نیروی خویش را از دست میدهد چون هر روزی که  
میگذشت آسیابان پیر و پیرتر میشد و قدرت کار کردن نداشت .

یکروز پسرش که حالا دیگر بزرگ شده بود متوجه حال زار پدر خود شده

و گفت :

- پدر خواهش دارم اجازه بدهی از امروز بیعد خودم تمام کارهای آسیاب

را انجام بدهم چون تو پیر و بسیار ضعیف شده ای و باید استراحت نمائی .

پیرمرد نگاهی بیسر جوان خویش انداخت و گفت :

- من حرفی ندارم که کارهایم را بتو بسپارم ولی میترسم نتوانی آنها را بخوبی

انجام بدهی .

پسر جوان بتندی گفت :

- خیر... خیر پدرجان ... من می توانم تمام کارها را بخوبی انجام بدهم.  
آسیابان سرانجام با تقاضای پسرش موافقت کرد و چون دیگر نمی توانست  
کار کند در خانه باستراحت پرداخت و پسرش بر سر کار رفت .

مرد جوان از صبح تا شب کار میکرد و گندمها و جوهای مردم را آسیاب  
مینمود و چون جوان بود و نیروی بیشتری داشت در نتیجه پول زیادتری هم بدست می آورد  
و طولی نکشید که وضع زندگانی آن خانواده فقیر بهتر شد .

پسر آسیابان خودش در زمینی که در کنار آسیاب پدرش بود گندم کاشت و از  
آن مراقبت کرد تا سرانجام روزی گندمها رسید و او آنها را درو کرده و برای آرد کردن  
بآسیاب برد .

او پس از آنکه گندمها را آرد کرد مقداری برای خودشان برداشت و بقیه  
را در کیسه های بزرگی ریختند و بروی چند الاغ نهاده و پیش پدر و مادرش رفت و با آنها  
گفت که می خواهد بشهر برود و آردها را بفروشد .

مادرش او را بوسید و گفت :

- برو پسر من ولی خیلی مواظب خودت باشی چون در شهر آدمهای بدجنس بسیار  
یافت می شوند .

پسرک سری جنباند و گفت :

- مطمئن باش مادر من از هیچ چیز و هیچکس نمی ترسم .

مادرش نگاهی به شوهر خود انداخته و گفت :

- راستی پسر جان حالا که بشهر میروی بهتر است قدری داروی شفا بخش هم

برای پدرت بخری چون حالش خوب نیست .

پسرک قبول کرد پس از خدا حافظی از پدر و مادر خود بسوی شهر براه افتاد

او رفت و رفت تا سرانجام بشهر رسید و آنوقت به بازار شهر رفته و تمام آردها  
را بمرد ناتوانی فروخت و پولهایش را در کیسه های نهاده آنرا بر کمر خود بست و الاغها

را براه انداخته و بطرف خانه پدر و مادرش حرکت کرد .

او همینطور بجلو میرفت که مردی را در سر راه خویش مشاهده کرد مرد که ریش بلندی داشت و بدنش چاق بود جلو آمد و گفت :

- سلام دوست عزیز ... بکجا میروی ؟

پسرک جوان گفت :

- من بده میروم .

مرد لبخندی زد و گفت :

- از قضا منم می خواهم بده بروم ولی خیلی خسته هستم و اگر تو اجازه بدهی

سوار یکی از الاغهای بشوم خیلی خوشحال خواهم شد .

پسرک فکری کرد و چون متوجه شد ضرری از این راه بوی نمی رسد گفت :

- بسیار خوب بیا و سوار یکی از الاغهای من بشو .

مرد تشکر نمود و هر دو براه خویش ادامه دادند . در بین راه ناگهان يك مرغ چاق

و چله در سر راهشان قرار گرفت .

پسر جوان سرعت از روی الاغ پائین پریده و مرغ را گرفت و با خود گفت :

- چه خوب حالا آنرا برای پدرم میبرم تا سوبی از گوشش درست کرده و بخورد .

اما مردی که همراه وی شده بود گفت :

- خوب این مرغ را باید بکشیم و کباب کرده و بخوریم .

پسر آسیابان گفت :

- اما این مال من است چون خودم آنرا گرفته ام .

مرد ناشناس گفت :

- من و تو دوست هستیم مگر نه ؟

پسر گفت :

- البته

مرد اظهار داشت .

— خوب هرچه را یافتیم باید باهم قسمت کنیم و اگر منم چیزی بیام آنرا با تو نصف میکنم.

پسرك فكري، كرد و گفت :

— ميدانی من حالامیلی بغذا ندارم .

مرد مسافر گفت :

— اما برعکس تو من خیلی هم گرسنه هستم و خودم بتنهائی تمام مرغ را خواهم

خورد .

پسرك لبخندی زد و گفت :

— ولی من این مرغ را بتو نخواهم داد .

ناشناس که خیلی زیرك و دانا بود فكري كرد و گفت :

— چطور است كار دیگری بکنیم تا تکلیف این مرغ معلوم شود ؟

پسر جوان پرسید :

— چه بکنیم ؟

ناشناس اظهارداشت :

— هر دو می خواهیم و هر کس خواب بهتری دید مرغ را خودش بتنهائی میخورد.

قبول است ؟

پسر آسیابان ناگهان فكري بخاطرش رسید و گفت :

— بله من این حرف را قبول دارم .

مرد مسافر گفت :

— بسیار خوب پس همینجا توقف کرده و می خواهیم چون من خیلی هم خسته

هستم و باید قبل از خوردن مرغ يك استراحت کامل بکنیم .

هر دو در زیر سایه درختی از الاغها پائین آمده و بروی زمین قرار گرفتند و

پسر جوان پاهای مرغ را هم بسته و آنرا در کنار خود قرار داد .

مرد بروی زمین دراز کشید و گفت :